

مرگش اندوه عشق بود و غم تنهایی!

8 مرداد 1404

برای سالمرگ احمد شاملو (الف.بامداد) در میانه دالان تموز

بیست و پنج تموز از آخرین باری که آیدا موهایش را شانه زد، ناخن‌هایش را گرفت و چشم‌هایش را بوسید می‌گذرد. از پی تابستان‌های گس و نحس بی‌بامداد، آفتاب پله‌ها را صد تا یکی بالا می‌رود و همچنان در تار و پود چکامه‌هایش مومنانه می‌تابد.

بامداد با ما از سیاره‌ای دور دور حرف می‌زند و همچنان از پشت کلمات بلند سرک می‌کشد، بر درها و دروازه‌های آزادی می‌کوبد و نفس زنان پایان حزن‌آلود خویشتن را به سیاره نسیان و جولان تسلیت می‌گوید. او که خود بامداد بود، نه فقط شاعر سپیده دم‌ها و قطره‌های باران پاک... همو که خالق روشنایی‌های ماندگار بود در تاریک‌ترین شب‌های این کهن بوم و بر در خاموش‌ترین لیالی این روزگار وهم‌آلود.

حالا بیست و پنج تابستان است که شیر آهن کوه مردی از این‌گونه عاشق، میدان خونین سرنوشت، به پاشنه آشیل در نوشته است. رویینه تنی که راز مرگش اندوه عشق بود و غم تنهایی...

آری بامداد آیدا از رنج دنیا و تعب تن رها شده و رفته تا پشت پرچین‌ها دراز بکشد، اما شعرهایش، همچون نفس‌های آمودریا، تا همیشه تر و تازه می‌مانند؛ از هوای تازه تا ابراهیم در آتش، از ترانه‌های کوچک غربت تا حماسه‌های بزرگ انسانیت و از مدایح بی‌صله تا آیدا، درخت، خنجر و خاطره.

هزار سال هم که بگذرد و سرشاخه‌های شمشادها در امامزاده طاهر تکان بخورند، باز هم کلمات در دستان او زخم می‌خورند، عاشق می‌شوند، فریاد می‌شوند و مثل يك كودك معصوم به آغوش تصاویر پناه می‌برند. تصاویر بهت‌آور در روزگار سُکراور!

و ساعت سرخ در جسم خسته‌اش از تپش بازماند و میان بودن و رفتن درنگی نکرد تا رها شود از هر چه باداباد این محنت‌آباد. شاعر بیقرارِ آلام وطن که عمری گفتنی‌های ناگفته مام میهن را به زبان آذرخش سرود و صدای بی‌صدایان شد.

حالا بیست و پنج مرداد است که او رفته اما از پس سال‌های عسرت و حسرت، هنوز ستاره‌ها با چشمان «پریا» حرف می‌زنند و باد، ترانه‌های «دخترای ننه دریا» را زیر گوشمان زمزمه می‌کند.

آری زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است و بامداد در این حوضچه، امواجی را به یادگار گذاشت که تا ابدالاباد، تشنگی ما را به دانستن و آزاد بودن، تازه نگه می‌دارد. متبرک باد یادش که با زبان باران، با جهان سخن گفت تا کوه‌ها در برابر نامش کلاه از سر بردارند و لختی تعظیم کنند.

... من پناهنده‌ام به مرزهای تنت و من همه جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می‌کنم،

مثل درختی که به سوي آفتاب قد می‌کشد

همه وجودم دستی شده است و همه دستم خواهشی: خواهش تو، چه بی‌تابانه می‌خواهمت، تو را دوست دارم و این دوست داشتن حقیقتی است که مرا به زندگی دلبسته می‌کند.

امید مافی